

خرده داستان‌ها

دکتر علی بهزادی

درباره این نوشته‌ها

برای دنیای ما نام‌های زیادی انتخاب کرده‌اند. مانند عصر اتم، عصر رسانه‌های گروهی، عصر ترقی و و تجدد و ... از جمله این نام‌ها یکی هم عصر سرعت است. مردم زمان ما علاقه دارند در کوتاه‌ترین مدت به مقصد برسند. مقصد هر جا باشد فرق نمی‌کند مهم رسیدن سریع به آن است. در قرن گذشته و حتی یکی دو قرن قبل از آن مردم جهان عاشق کتاب‌های چندین صدصفحه‌ای بودند. اما امروز همه چیز تفاوت کرده است...

چند روز قبل در میان یادداشت‌ها، مقاله‌ها و داستان‌های سال‌های گذشته چشمم به صدها نوشته بیست سی صفحه‌ای در زمینه‌های مختلف افتاد که حتا خودم هم فرصت خواندن آنها را نکردم این تجربه به من چیزی آموخت. داستان‌ها، نوشته‌ها را برداشتم و آن‌ها را خرد کردم و به صورتی [که می‌بینید] کوچک و کوتاه در آوردم. شاید بگویید «این‌ها که ناقص است و داستان برای خودش، اصول و قواعدی دارد». با عقیده شما موافقم، اما در آغاز کلام گفتم که زمان تفاوت کرده و مردم این زمان حال و حوصله پُرخوانی را ندارند. پس نویسنده باید از پُرگویی پرهیزد. امرا به خاطر گستاخی ببخشید و از اینکه بسیاری از این نوشته‌ها پیامی ندارد عفو کنید.



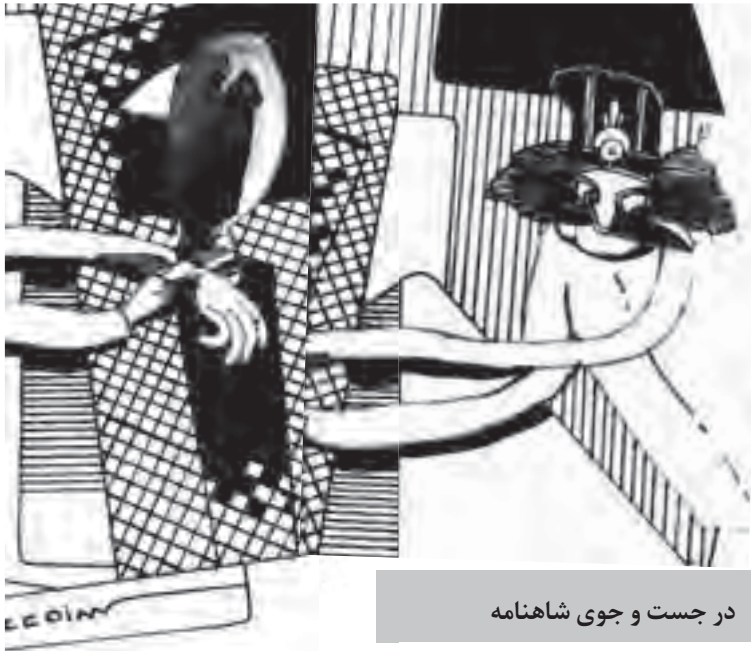
خریدن و فروختن

نویسنده‌ای می‌گفت: «روزگاری بود که من می‌خریدم: «تابلوهای نقاشی هنرمندان را.» «عتیقه‌های صد ساله وطن را.» «کتاب‌های خطی را و هر چه کتاب که تازه چاپ می‌شد. تا آنجا که در خانه دیگر جایی برای گذاشتن آنها نداشتیم.» و بعد ادامه داد:

«اکنون بعد از گذشت سال‌ها به سبب بی‌کاری و بی‌پولی هر چه عتیقه داشتم فروختم. هر چه تابلو نقاشی داشتم فروختم. هر چه کتاب خطی داشتم فروختم و مدتی است دارم کتابخانه شخصی‌ام را هم به قیمت کاغذ باطله می‌فروشم. ای کاش لینکلن برده‌فروشی را ملغی نمی‌کرد تا یک روز به بازار برده‌فروشان می‌رفتم و خودم را هم می‌فروختم.»

نویسنده و کتاب

ترق ... تروق ... شلپ ... شلپ ... نویسنده داشت درباره کتاب آینده‌اش فکر می‌کرد که احساس کرد دستی نامرئی به صورت‌اش سیلی می‌زند و مشت‌هایی محکم به بدن او حواله می‌شود. چون دارای تخیلی قوی بود دانست که خواننده‌ای از یکی از داستانهایش خوشش نیامده و این چنین عکس‌العمل نشان می‌دهد. ساعتی گذشت و این بار احساس کرد دستی صورتش را نوازش می‌کند و پنجه‌هایش را به آرامی می‌مالد. این دفعه نتیجه گرفت که کتابش مورد توجه خواننده‌ای قرار گرفته و دارد احساسش را به این ترتیب به او منتقل می‌کند. نویسنده دانست در آینده بعد از نوشتن یک اثر فقط به کمی و زیادی حق‌التحریر به سبب خوبی و بدی کتاب و کمی و زیادی تیراژ نباید امید داشته باشد بلکه باید منتظر حوادث جنبی آن هم باشد. ای آینده تو چه کارها که خواهی کرد!



در جست و جوی شاهنامه

مرد در سنین بالای عمر بود، لاغر و کوچک اندام بود. آهسته و آرام وارد کتابفروشی شد. سلام کرد و گفت: «یک شاهنامه فردوسی می خواهم». فروشنده از بالای قفسه ها یک شاهنامه آورد، شاهنامه ای بود با قطع بزرگ و تصاویر رنگی. مرد شروع به ورق زدن کرد اما آن را پس داد و شاهنامه دیگری خواست. فروشنده یک شاهنامه دیگر به او داد. این شاهنامه قطعی کوچک تر داشت با نقاشی های سیاه و سفید. مرد این شاهنامه را گرفت و آن را ورق زد اما باز به فروشنده پس داد و گفت: «لطفاً یک شاهنامه دیگر بدهید». فروشنده شاهنامه ای دیگر به او داد. اما آن هم شاهنامه مورد نظر مرد نبود. فروشنده نزد صاحب کتابخانه رفت و جریان را به او گفت.

صاحب کتابفروشی نزد مرد رفت و گفت: «فروشنده می گوید چند شاهنامه از ناشران مختلف به شما داده اما نپسندیدید. ممکن است بفرمایید چه نوع شاهنامه و از چه ناشری می خواهید تا تقدیم کنم». مرد جواب داد: «نوع شاهنامه و ناشرش برای من فرقی ندارد، من شاهنامه ای می خواهم که شغاد نداشته باشد». صاحب کتابفروشی گفت: «شما در هیچ جا شاهنامه ای که شغاد نداشته باشد پیدا نمی کنید. اما آیا ممکن است علت میل خودتان را به خرید چنین شاهنامه ای بگویید».

مرد گفت: «حتماً می دانید که شغاد قاتل رستم است. وقتی در شاهنامه ای این برادر خیله گر رستم نباشد، رستم دستان زنده خواهد ماند و من جهان پهلوان را زنده می خواهم». آنگاه با دست های لرزان کاغذی از جیب خود بیرون آورد و شماره تلفن اش را نوشت و به کتابفروش داد و گفت: «اگر روزی چنین شاهنامه ای پیدا کردید لطفاً به من خبر بدهید» و عصا زنان از کتابفروشی بیرون رفت.

سیاه و سفید

سالها قبل، در زمانی که نژادپرستی در آمریکا رواج کامل داشت و سیاه ها مورد خشم و نفرت نژادپرستان سفید پوست بودند یک دانشجوی سفید پوست مولائی عاشق دختر سیاه پوست هم کلاسی اش شد و با وجود مخالفت پدر و مادر و اقوام و آشنایان با او ازدواج کرد.

چند ماهی از این جریان گذشت و زن باردار شد. وقتی زمان تولد بچه فرا رسید، بین زن و شوهر که با یکدیگر رابطه بسیار خوبی هم داشتند بر سر آنکه فرزندشان چه رنگی خواهد داشت، گفت و گو در گرفت. مرد سفید عقیده داشت بچه آنها رنگ سیاه و یا قهوه ای پررنگ خواهد داشت. زن که شوهر بسیار سفید و مولائی اش را می دید، معتقد بود رنگ فرزندشان قهوه ای روشن خواهد بود.

وقتی بچه به دنیا آمد در زایشگاه غوغا شد. برای نخستین بار از زن و شوهری دورگه، بچه ای دورنگ به دنیا آمده بود. نیمه ای از بدن (به طور عمودی) سفید سفید بود و نیمه دیگر سیاه سیاه. یعنی در حقیقت نیمه ای راست بدن طفل از پدر ارث برده بود، یعنی موها طلائی، نیمه راست پیشانی و قسمت راست صورت از دماغ و چانه و گردن و سینه و شکم تا ناف و هم چنین دست راست و پای راست سفید سفید بود و در نیمه چپ بدن موها سیاه و وزوزی و صورت در آن قسمت از پیشانی و دماغ و چانه و گردن و سینه و شکم و گرفته تا دست چپ و پای چپ کاملاً سیاه سیاه بود.

سالی گذشت. وقتی زمان به دنیا آمدن بچه دوم آنها فرا رسید، هر دو منتظر بودند که فرزندشان نیمه سیاه و نیمه سفید باشد. از قضا همین طور هم شد با این تفاوت که فرزندشان در نیمه فوقانی بدن از سر و صورت و گردن و سینه و شکم و نیمه ای از دست ها تا بازوها، سیاه و نیمه دوم بدن یعنی از شکم تا پاها و پنجه های دست ها و قسمت پائین و پشت سفید سفید بود.

در مورد بچه سوم زن و شوهر تردید نداشتند که نیمه ای از بدن فرزندشان سیاه و نیمه دیگر سفید خواهد شد. فقط طرز قرار گرفتن رنگ سیاه و سفید را نمی دانستند که عمودی خواهد بود یا افقی؟ از قضا پیش بینی آنها درست از آب درآمد. یعنی رنگ فرزند سوم هم مانند فرزند قبلی نیمه سیاه و نیمه سفید شد. با این تفاوت که رنگ های سیاه و سفید افقی یا عمودی نبود بلکه مانند جدول های کلمات متقاطع روزنامه ها و مجله ها به شکل مربع های سیاه و سفید تمام اندام او را از صورت و تن و بدن و دست ها و پاهایش را پوشانده بود.

اکنون آن زن و شوهر که در آغاز زندگی مشترک شان سال های سختی را از جهت تحقیر و توهین نژادپرستان گذرانده بودند با به نمایش گذاشتن بچه های خود صاحب ثروتی فراوان شده اند. فقط این بحث بین آنها هنوز ادامه دارد که رنگ فرزندان بعدی آن ها چگونه خواهد بود؟

ارزانی و فراوانی

در کشوری در آن سوی جهان مردم از بابت گرانی و کمیبود در زحمت بودند. اجناس مختلف از تولیدات کشاورزی گرفته تا تولیدات صنعتی روز به روز گران تر و کمیاب تر می شد تا آنکه «ژنرال بزرگ» حاکم آنجا دستور داد سه صفر از جلوی پول رسمی مملکت بردارند، به طوری که کالای ۱۰۰۰ دیناری شد یک دینار. در نتیجه به پول جدید قیمت همه چیز ارزان شد. آنچه خواندید به وسیله خبرگزاری های مهم جهان منتشر شد، شما هم حتماً آترا خوانده و شنیده اید. اما آنچه را که در زیر خواهید خواند یکی از مردم آن دیار برای من تعریف کرد.

او گفت: «با وجود کم شدن قیمت ها باز مردم ناشکر کشور از کمی عرضه جنس ها گله داشتند. مردان اقتصادی کشور پس از تشکیل کنفرانس ها و جلسات فراوان پیشنهاد کردند که به منظور فراوانی کالاها همه چیز را باید چندین قطعه کرد تا فراوان شوند. به عنوان مثال در قصابی ها به جای آویزان کردن لاشه کامل یک گاو یا گوساله یا گوسفند باید آنها را دست کم به چهار تا هشت و حتی ده قطعه قسمت کرده از چنگک ها آویخت. همین طور همه اجناس مورد لزوم مردم هم به چند قسمت تقسیم شد. به این ترتیب که با استفاده از اصل نانوگرانی هر دانه برنج و گندم و عدس را چندین قسمت کردند.

بعد از این اقدام شجاعانه رسانه ها با شادمانی به مردم مژده دادند که شاد باشند زیرا بعد از ارزانی حالا همه چیز فراوان هم شده است.